

به نام خدا

سرشناسه: بوگارت، فلیکس Bogarte, Felix
عنوان و نام پدیدآور: شهر در تسخیر مرده‌ها/ فلیکس بوگارت: ترجمهٔ پژمان طهرانیان.
مشخصات نشر: تهران: هرمس، کتاب‌های کیمیا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۸۴ ص.
فروست: کارآگاه مرده: ۶.
شابک: ۸- ۷۲۴- ۳۶۳- ۹۶۴- ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فایا
یادداشت: عنوان اصلی: The dead detective in ghost car 49.
موضوع: داستان‌های پلیسی اسکاتلندی - - قرن ۲۰ م.
شناسهٔ افزوده: طهرانیان، پژمان، ۱۳۵۷ - . مترجم
رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۰ ش ۹۴۳/ب/۲۲۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۲۱۶۵۷۶۸

شعر در

کارگاه
مردانه

تسلی

فلیکس بوگارت

مردانه

ترجمه‌ی پژمان طهرانیان



شهر در تسخیر مرده‌ها فلیکس بوگارت ترجمه‌ی پژمان طهرانیان

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Dead Detective in Ghost Car 49
Felix Bogarte, Books Noir, Glasgow, 2003

طراح گرافیک و جلد: حبیب ایلون

چاپ سوم: اسفند ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ: رسام

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

هرمس پیام‌آوری است حامی قهرمانان و مسافران
که با کفش پرنده و کلاه پرنده، به نرمی از سرزمین‌ها
و مرزها می‌گذرد...



کتاب‌های کیمیا
پایه به انتشارات فرس

فهرست

- ۷ * در سرزمین کارآگاه مرده کی چه کاره است
- ۹ * **فصل اول** وقت‌کشی
- ۱۸ * **فصل دوم** ازابه‌ها در خیابان جامائیکا
- ۲۵ * **فصل سوم** قاچاق معجون جادویی
- ۳۴ * **فصل چهارم** پلیس!
- ۴۶ * **فصل پنجم** مرگ خودش قانون است
- ۵۶ * **فصل ششم** مرد جادوگر
- ۶۲ * **فصل هفتم** هَنک زنده‌گُن
- ۷۱ * **فصل هشتم** به گوشم، اتومبیل اشباح شماره‌ی ۴۹!
- ۷۷ * **فصل نهم** شب‌گش‌ها
- ۸۶ * **فصل دهم** دستیار جدید
- ۸۹ * **فصل یازدهم** گهی پشت به زین و گهی زین به پشت



در سرزمین کارآگاهِ مُرده کی چه‌کاره است

* چارلی کریستین^۱

این پسر بچه‌ی دوازده‌ساله یک کارآگاه مادرزاد است و حالا فرصتی پیدا کرده که توانایی هایش را ثابت کند. دادگاه خون‌آشامان که در برزخ مرگ و زندگی مستقر است، حکم به این داد که کارآگاهِ مُرده، هَنک کین^۲، در شهر گلاسگو^۳ محل زندگی چارلی - با جنایتکاران مبارزه کند و از آنجا که هَنک برای حلّ شرافتمندانه‌ی پرونده‌های جنایی آدم مورد اعتمادی نیست، قرار شده که دستگیری داشته باشد و آن دستیار با آموزش‌های او در این پرونده‌ها نقش کارآگاه را ایفا کند، و این شخص کسی نیست جز چارلی کریستین.

* آنی^۴

آن^۴ ده‌ساله یا «ایس^۵». اسمی که برادرش چارلی صدایش می‌کند. بی‌انگیزه‌ترین کارآگاه دنیاست. اگر بگوییم در عشق برادرش به مسائل کارآگاهی اصلاً سهیم نیست، باز هم از بی‌علاقگی‌اش به این کار کم گفته‌ایم. تحقیقات کارآگاهی تا حدّ مرگ حوصله‌اش را سر می‌برد.

1. Charlie Christian
2. Hank Kane
3. Glosgow
4. Annie
5. Ace

* «مرگ»

جناب «مرگ» واقعاً از کارش لذت می‌برد. او عاشق کارش، عاشق آزار دادن هَنک و عاشق خوشگذرانی و تقلب در خرج کردن بودجه‌ای است که دادگاه خون‌آشامان در اختیارش گذاشته.

* هَنک کین

کارگاهِ مُرده هَنک کین است، پلیس دغلی که در دهه‌ی ۵۰ میلادی حین خدمت در یکی از خیابان‌های لس‌آنجلس کشته شد، اما به جای آنکه یکراست به آن دنیا برود، خودش را در محضر دادگاه خون‌آشامان می‌بیند که قاضیانِ آن تصمیم گرفته‌اند هَنک را برای پس دادن تاوان گناهانش که مدرک‌سازی علیه مظنونین است، به زندگی برگردانند. حکم بر این است که او با جنایتکاران مبارزه کند اما تنها باروش‌های شرافتمندانه، و به کارش ادامه دهد تا وقتی که اعضای دادگاه متقاعد شوند که او درس عبرت گرفته است. آن‌ها «مرگ» را هم استخدام کرده‌اند تا حواسش به هَنک باشد. مسئله این نیست که آن‌ها کمی به هَنک بی‌اعتمادند، بلکه این است که اصلاً ذره‌ای هم به او اعتماد ندارند!

مشکل دیگرِ هَنک شکل و شمایلش است. او در واقع یک اسکلت است و در طول روز هیچ گوشت و پوستی ندارد (خب، ناسلامتی مُرده است!) و برای همین نمی‌تواند از دفتر کارش بیرون برود. اما شب‌ها ترکیبی شیمیایی می‌نوشد که باعث می‌شود گوشت روی استخوانش را بگیرد و ظاهری تقریباً عادی پیدا کند. حالا چرا تقریباً عادی، چون هَنک پنجاه سال است که مُرده و حالا او را پرتاب کرده‌اند به سال ۲۰۰۳!

فصل اول

وقت‌کشی

کارآگاه مُرده، هَنک کین، تلویزیون دفترش را روشن کرد. خبرنگار جوانی به نام ناتاشا رُز^۱ داشت بالورین اسکات^۲، مجری مشهور یک برنامه‌ی پربیننده‌ی تلویزیونی مصاحبه می‌کرد. آن‌ها در محوطه‌ی بیرون استودیوهای کاکادنز^۳ در گلاسگو بودند، جایی که بسیاری از برنامه‌های تلویزیونی اسکاتلند از آنجا روی آنتن می‌رفت.

ناتاشا مشتاقانه پرسید: «خُب لورین، به ما بگو که دیشب اینجا دقیقاً چه اتفاقی برایت افتاد؟»

لورین، که می‌خواست تا جای ممکن آن حادثه را جنجالی‌تر کند، شمرده‌شمرده گفت: «خب، من تازه کیفم را برداشته بودم و داشتم از صحنه می‌آمدم بیرون که کیفم از دستم پرید هوا! بله، درست شنیدید: از دستم پرید هوا! پرتاب شد به آن سمت استودیو! باید بگویم که واقعاً ترسیدم. تنها

1. Natasha Rose
2. Lorraine Scott
3. Cowcaddens

هم که بودم. فریاد زد: «کمک، کمک» و نگهبان‌ها رسیدند. طبیعتاً من هم به آن‌ها گفتم که چه اتفاقی افتاده.»

ناتاشا که سعی می‌کرد جلو خنده‌اش را بگیرد، پرسید: «فکر نکردند که عقل از سرت پریده؟»

لورین اسکات با چهره‌ای در هم به او نگاه کرد و جواب داد: «به هیچ وجه!»

اما ناتاشا پای نظرش ایستاده بود: «خُب آخر نگهبان‌ها هر روز که با یک چنین ماجراهای ترسناکی مواجه نمی‌شوند.»

لورین صدایش را پایین آورد و گفت: «این جور اتفاق‌ها تقریباً هر روز این دور و برها می‌افتد. همه‌ی کسانی که اینجا کار می‌کنند از این ماجراهای عجیب دارند که برایتان تعریف کنند.»

«پس می‌خواهی بگویی که اینجا جن دارد.»

می‌خواست حرف توی دهان مجری بگذارد، اما لورین که حرفه‌ای‌تر از این حرف‌ها بود جواب داد: «نه! من فقط می‌خواهم بگویم که اینجا اتفاق‌های عجیب و غریبی می‌افتد، همین.»

ناتاشا که نمی‌خواست به راحتی این فرصت را از دست بدهد، گفت: «که باعث و بانی‌اش اشباح‌اند.»

«من که نگفتم...»

لورین فکر کرد کاش دهانش را بسته نگه می‌داشت و حرفی از کیف پرنده‌اش به میان نمی‌آورد. اما خُب، آمار بینندگان برنامه هم مهم بود و به این منظور کمی هم جنجال ضرری نداشت.

ناتاشا در ادامه گفت: «خُب بینندگان عزیز، همان‌طور که شنیدید، لورین

اسکات اعتراف می‌کند که به وجود اشباح معتقد است و اطمینان دارد که این استودیو جن دارد...»

لورین خیلی سعی کرد که کاری کند فیلمبردار دوربین را به سمت او بچرخاند، اما طرف با پررویی تمام اصلاً به رویش هم نیاورد. نتیجه‌گیری پایانی ناتاشا خونش را به جوش آورده بود: «لورین اسکات اطمینان دارد که این استودیو جن دارد.» عجب آدم پررویی! او کی چنین حرفی زده بود! این زنیکه ناتاشا را باید با یک لگد یکراست پرت می‌کردند توی دفتر همان روزنامه‌ی محلی مزخرفی که قبل از اینکه شانس به او رو کند، برایشان قصه‌های سرهم‌بندی شده می‌نوشت.

در این مدت، ناتاشا نمی‌توانست نیشش را بسته نگه دارد. سوژه‌ای را که می‌خواست پیدا کرده بود. از حالا می‌توانست تیترا مطلب را مجسم کند: «شبحی از پیشینیان در استودیو تلویزیون!» ناتاشا همان‌طور در حال حرکت بود تا یک وقت لورین اسکات در حال اعتراض‌های خشم‌آلودش در قاب دیده نشود. آن وقت آخرین جمله‌اش را گفت: «گزارش من به پایان رسید: حالا برمی‌گردیم به استودیو، پیش سالی^۱»

توی استودیو، سالی گرین^۲ نشسته بود پشت میزش.

«حُب، وقت برنامه‌ی امروزمان به پایان رسید. و حالا گزارش هواشناسی...» همین که اسم هواشناسی آمد، هَنک تلویزیون را خاموش کرد. با خودش فکر کرد که در گلاسگو لازم نیست هواشناس باشی تا بدانی هوا قرار است چطور باشد. مگر اینکه بخواهی بدانی قرار است دقیقاً چه نوع بارانی نصیبت

1. Sally
2. Green

شود: باران سیل‌آسا، باران نم‌نم، باران پراکنده، باران ملایم تا شدید، یا بارانی که مابینش هوا آفتابی می‌شود (از آن باران‌هایی که وسوسه‌ات می‌کند پالتویت را درآوری و چند لحظه بعد رگباری می‌زند که سر تا پایت را خیس آب می‌کند). هَنک از وقتی آمده بود گلاسگو، خودش یک پا باران‌شناس شده بود.

«مرگ» دوستِ هَنک، اغلب از او می‌پرسید: «هَنک، چطور باید فهمید که در گلاسگو تابستان شده؟»

هَنک هم با بی‌حوصلگی، برای اینکه «مرگ» را ترغیب کند تا همان شوخی همیشگی‌اش را تکرار کند، جواب می‌داد: «نمی‌دانم.»

«وقتی برف تبدیل می‌شود به باران!»

«مرگ» این شوخی را هر روز تکرار می‌کرد و هر بار هم به نظرش بامزه می‌رسید.

کارگاه مُرده در حال وقت‌کشی بود. «مرگ» - که عنوان رسمی‌اش «جناب مرگ» بود - گفته بود که یک پرونده‌ی جدید برای هَنک دارد تا درباره‌اش تحقیق کند. بیشترِ پرونده‌های هَنک را «مرگ» برایش جور می‌کرد. به هر حال کارِ «مرگ» تحویل گرفتن روح مُرده‌ها بود، این بود که هرچقدر دلش می‌خواست پرونده‌های قتل در دسترسش بود.

اما معمولاً پرونده‌های سرقت پول و جواهرات را به هَنک می‌سپرد. با اینکه خودش راحت می‌توانست پول و اشیای قیمتی را پیدا کند، نمی‌خواست دستش آلوده شود؛ حداقل تا جایی که برای موجودی مثل «مرگ» ممکن بود! این بود که هَنک ندانسته اغلب کارهای خلافِ «مرگ» را انجام می‌داد.